

## شبهای ورامین

صادق هدایت

انتشارنسخه الکترونیک: سایت سخن [Sokhan.com](http://Sokhan.com)

از لای برگهای پایتال، فانوسی خیابان سنگفرش را که تا دم در میرفت روشن کرده بود. آب حوض تکان نمیخورد، درختهای تیره فام کهنسال در تاریکی این اول شب ملایم و نمناک بهار بهم پیچیده، خاموش و فرمانبردار بنظر میآمدند. کمی دورتر در ایوان سه نفر دور میز نشسته بودند: یک مرد جوان، یک زن جوان و یک دختر هیجده ساله، سگشان مشکی هم زیر میز خوابیده بود. فرنگیس تار ظریفی که دسته صدفی آن جلو چراغ میدرخشید در دست داشت، سرش را پائین گرفته بزمین خیره نگاه میکرد و مثل این بود که لبخند میزد. تار بطور عاریه در دستش بود و از روی سیمهای نازک آن آهنگ سوزناکی در میآورد. صدای بریده بریده آن در هوا موج میزد، میلرزید و هنوز خفه نشده بود که زخمه دیگری بسیم تار میخورد. ولی معلوم نبود چرا همیشه همایون را میزد، یا آنرا بهتر بلد بود و یا اینکه از آهنگ آن بیشتر خوشش میآمد.

گاهگاهی مانند انعکاس ساز، جغدی روی شاخه درخت ناله میکشید. فریدون دست در جیب نیم تنه زمخت خود کرده به پیچ و خم لغزنده دود آبی رنگ سیگار نیم سوخته اش نگاه میکرد. اگر چه او از سازهای معمولی بزودی خسته و کسل میشد، ولی این آهنگ را با وجود اینکه صداها مرتبه شنیده بود از روی میل گوش میکرد. بخصوص که نوازنده آن فرنگیس بود و بدون اراده در مغز او یادگارهای دور دست و محو شده از سر نو جان گرفته بود و مانند پرده سینما میگذاشت.

گلناز با چشمهای خمار و خواب آلود نگاه حسرت آمیز بدست و پنجه استاد خود میکرد، چون فریدون عقیده نداشت که او ساز بزند ولی روزها که پی کار میرفت فرنگیس پنهانی او به گلناز تار مشق میداد.

دو سال میگذشت که فریدون از سویس برگشته و در املاک موروثی ، زندگانی روستائی و دهقانی را پیشه خودش کرده بود این زندگانی موافق ذوق و سلیقه او بود، چه تحصیل او در فرنگ نیز در قسمت کشاورزی بود. تازه نفس و پشت کاردار باندازه ای جدیت بخرج میداد که در این دو سال حاصل ده او پنج برابر شده بود. اگر چه ملک او در ورامین و نزدیک تهران بود ولی برای گردش در سال سه مرتبه هم بشهر نمیرفت . تمام روز را با پیراهن یخه باز ، نیم تنه کلفت قهوه ای و کفشهای نخاله با رعیت هایش سرو کله میزد ، آنها را راهنمائی مینمود و به آبادی و پاکیزگی آنجا میکوشید- تنها مایه دلخوشی او زنش فرنگیس بود که کمک او شده و بهمه کارهایش رسیدگی میکرد. از صبح زود که بیدار میشد دقیقه ای از کار آرام نمیگرفت. شاید کمتر اتفاق میافتد که زن و شوهر تا این اندازه بهم دلبستگی داشته باشند- یکبار نشد که میان آنها بهم بخورد و یا دلخوری و رنجش از هم پیدا یکنند. آنها با زندگی محدودی که آنها داشتند. چون فریدون بجز فرنگیس و ناخواهریش گلناز هیچ خویش و آشنائی نداشت و هر سه آنها در این ملک زندگی ساده و آرام مینمودند.

خانه آنها عبارت بود از دو دست ساختمان که یکی از آنها قدیمی و دیگری کوشک دو مرتبه زیبایی بود که خود فریدون ساخته بود و فرنگیس هر دو این خانه ها را سرو صورت پاکیزه و آبرومند داده بود. وارد باغ که میشدند بوی گل در هوا پیچیده بود، سبزه ها تر و تازه ، همه جا شسته و روفته و پاپیتال روی دیوار ها خزیده بود.

همینطور که هر سه آنها متوجه ساز بودند ناگاه ساعت دیواری نه زنگ زد. فریدون بساعت مچی خودش نگاه کرد و در همینوقت صدای تار هم خفه شد. فرنگیس تار را کنار گذاشت بعد مثل اینکه از درد فوق العاده ای خودداری بکند دست روی قلبش گذاشت. دندانهایش را بهم فشرد و دانه های عرق روی پیشانی او پدیدار شد . فریدون که ملتفت بود رنگش پرید، ولی فرنگیس قیافه خونسرد بخودش گرفت و لبخند زورکی زد . گلناز که

خوابش می‌آمد بلند شد و آهسته از پله های ایوان پائین رفت. از دور صدای نسترن باجی دایه گلناز می‌آمد که با باغبان گفتگو میکرد.

فریدون خاموشی را شکست و گفت :

- فرنگیس هیچ میدانی از بسکه بخودت زحمت دادی قلبت را خراب کردی؟ منکه راضی نیستم. تو باید مدتی

استراحت بکنی ، راستی دوایت را مرتب میخوری؟

فرنگیس کمی تأمل کرد بعد با بی اعتنائی گفت :

- چه فایده دارد؟ شش ماه است که دواهای جوربجور میخورم ، اینها بدتر آدم را ناخوش میکند.

- مقصود ، گفتم که فکر خودت هم باشی توی این خانه هیچکس باندازه تو کار نمیکند آنهم با این مزاج علیل !

فرنگیس جواب داد - حالا که حالم بهتر است ، چیزی نیست درست میشود.

- میخواهی فردا برویم پیش حکیم؟ اگر چه این دکترها هم چیزی بارشان نیست ، همه اش استخوان لای زخم

میگذارند و مقصودشان پول درآری است!

- هر چه قسمت باشد همان میشود!

- فریدون با بی حوصله گی گفت : - از بسکه قسمت قسمت گفتمی خفه شدم، چرا آنقدر حرفهای املی میزنی ؟

فرنگیس گفت : نقل پریشب است که منکر آن دنیا شده بودی؟ توهم که پاک فرنگی شدی و زیر همه چیز زده ای !

فریدون - اینکه دیگر دخلی به فرنگیها ندارد، اما میخواهم بگویم که ما بد تربیت میشویم ، همه خرابی ما بگردن

همین خرافات است که از بچگی توی کله مان چپانده اند و همه مردم را آن دنیائی کرده اند. این دنیا را ما ول

کرده ایم و فکر موهوم را چسبیده ایم، نمیدانم کی از آن دنیا برگشته که خبرش را برای ما آورده! از توی خشت

که می افتیم برای آخرتمان گریه میکنیم تا بمیریم، اینهم زندگی شد !

فرنگیس با حال اندیشناک گفت : - من فکرمیکنم با وجود اینکه تو آنقدر مهربان و خوش اخلاقی چطور بهیچ چیز اعتقاد نداری؟

در میان زندگی آرام و خوشبخت آنها تنها اختلافی که وجود داشت همین مسئله بود که فریدون از بیخ عرب شده بهیچ چیز اعتقاد نداشت. برعکس فرنگیس که مادر بزرگ املش فکر او را کهنه و قدیمی بار آورده بود و بخصوص پاپی شوهرش میشد و میخواست او را مجاب بکند ولی فریدون شانه خالی میکرد.

فریدون با لبخند گفت : - بین بازاویش شد ، من نمیخواهم داخل این حرفها بشوم، اما خوبی و بدی آدم دخلی بمذهب و عقیده ندارد. همه فتنه ها زیر سر آدمهای مذهبی بوده ، همه جنگهای مذهبی ، جنگهای صلیبی زیر سر کشیشها بوده.

فرنگیس از میدان در نرفت و گفت : - منکه مثل تو حاضر جواب نیستم ، ولی قلبم بمن گواهی میدهد که بجز این دنیا یک چیز دیگری هم هست. اگر آن دنیا نبود پس چرا آدم خواب میدید؟ تو خودت میگفتی که با ما نیتیسیم آدم را خواب میکنند. مگر توی آن کتاب فرانسه ات عکس روح را بمن نشان ندادی ؟ به فرنگیها که اعتقاد داری ! فریدون جواب داد: - کی گفت ؟ مگر هر مزخرفی که اروپائی نوشت راست است ! اینها عقیده پیر زندهای فرنگ است. دوباره بساعت مچی خودش نگاه کرد خمیازه کشید و گفت :

- ساعت نه و نیم است.

هر دو از جا برخاستند، فرنگیس بعد از جمع آوری روی میز دنبال شوهرش از پله ها بالا رفت. نیم ساعت بعد چراغها خاموش بود، همه بخواب رفته بودند مگر جغدی که فاصله به فاصله ناله می کشید.

دوماه بعد فرنگیس با موهای ژولیده، تن لاغر ، چهره پژمرده ، پای چشم گود رفته کبود رنگ در تخت خواب افتاده بود، نه خواب داشت و نه خوراک ، گاهی قلبش ول میشد . تک سرفه میکرد، رنگ لبش میپیرید، نفسش بند

می‌آمد و بخودش می پیچید. نصف شب از خوابهای ترسناک میپرید و فریاد میزد. باندازه ای در زحمت بود که یکبار خواست شیشه «دیژیتال» را سر بکشد و اگر در همینوقت فریدون نمی‌رسید خودش را آسوده کرده بود.

فریدون شب و روز با رنگ پریده، سیمای پریشان و چشم‌های بی‌خوابی کشیده روی صندلی راحتی پهلوی تخت خواب او نشسته بود. دقیقه ای آرام نداشت، یا نبض فرنگیس رامیشمرد، یا گرمای تن او را روی کاغذ یادداشت میکرد، یا دنبال حکیم میدوید، یا قاشق قاشق شربت باو میخوراند و هر دفعه که قلب او میگرفت دنیا بنظرش تیره و تار میشد. یکروز طرف غروب که فریدون بالای تخت فرنگیس نشسته بود و چشمش بچهره لاغر فرنگیس دوخته شده بود، جلو روشنائی چراغ مژه‌های بلند او را میدید که نیمه باز مانده بود، مثل این بود که لبخند میزد و آهسته نفس می کشید. نیم ساعت میگذشت که بحالت اغما افتاده بود. ناگاه چشمهای فرنگیس باز شد و دیوانه وار زیر لب با خودش گفت: «خورشید... پس خورشید کو؟... همیشه شب، شب‌های ترسناک... سایه درختها را بديوار نگاه کن... ماه بالا آمده... جغد ناله میکشد... درها را باز کنید... بشکنید...»

دیوارها را خراب کنید... اینجا زندان است... زندان... توی چهار دیوار... خفه شدم بس است... نه من کسی را ندارم... تار بز نیم... تار را بیاور اینجا توی ایوان... تف... تف... تف باین زندگی..»

خنده بلند کرد، خنده دیوانه وار، چشمش را برگردانید بصورت فریدون خیره شد، که سرش را نزدیک او برده بود و شانه‌های لاغر فرنگیس را مالش میداد و میگفت:

« آرام شو... آرام شو...»

اشک در چشمهای فرنگیس پر شد و مثل چیزیکه کوشش فوق العاده کرده باشد با صدای خراشیده و خفه گفت:

« من میمیرم اما آن دنیا هست... بتو ثابت میکنم!...»

بعد قلبش ول شد، بسختی لرزید، فریدون دوید در فنانج با قطره چکان دوا درست کرد. ولی همینکه برگشت باو بخوراند دید کار از کار گذشته، دندانهای او کلید شده و تنش کم کم سرد می شد.

فریدون او را در آغوش کشید ، میبوسید و اشک میریخت. نسترن باجی هراسان وارد اطاق شد، بسرو سینه اش میزد و زبان گرفته بود. همه اهل ده ماتم زده شدند. ولی کسیکه در این میان بحالش فرقی نکرد گلناز بود که با چشمهای خمار و گیرنده اش همه را میپائید و خیلی که تورو در بایستی گیر میکرد دستمال کوچک ابریشمی در می آورد و جلو چشمش میگرفت.

با طبیعت حساس و مهربانی که فریدون داشت این پیش آمد او را از پا درآورد. از کار خودش کناره گرفت، تمام روز را روی صندلی افتاده با حال پریشان یادگارهای گذشته جلو چشمش مجسم میشد. دو هفته بهمین ترتیب بهت زده در غم و سوگواری مانده بود. با چشمهای رک زده اش چنان مینمود که چیزی را حس نمیکند و نمیبیند. در صورتیکه هر چه در اطراف او میگذشت بخوبی میدید و پیوسته در شکنجه روانی بود. گلناز ناخواهریش و نسترن باجی باو چیز میخوراندند. کم کم حالت مالیخولیائی باو دست داد. در اطاق تنها با خودش حرف میزد و پرت میگفت تا اینکه یکی از خویشان زنش آمد و او را برای معالجه به تهران برد.

عصر همانروزی که فریدون در حال خودش بهبودی حس کرد، بقصد ورامین اتومبیل گرفت و هنگامیکه جلو خانه اش پیاده شد ، هوا تاریک و تکه های ابر روی آسمان را پوشانیده بود. چند دقیقه در زد ، بعد از دور صدای پا شنیده شد، کلون در صدا کرد ، در باز شد و نسترن باجی با قد خمیده که فانوسی در دست داشت پدیدار گردید همینکه فریدون را دید هراسان بعقب رفت و گفت :

« آقا ... آقا ... شما هستید؟

فریدون پرسید : - پس حسن کجاست ؟

«- آقا رفته ، همه رفته اند!»

فریدون گیج و منگ بود . سرش را پائین انداخت ، وارد باغ شد و جلو خیابانی که به عمارت سر در میآورد ایستاد. از دیدن خانه اش داغ او تازه شد . بعد از کمی تردید بسوی کوشک مسکونی خود رهسپار گردید و بسایه

خودش نگاه میکرد که جلو روشنائی فانوس روی زمین بلند و کوتاه میشد. برگ خشک درختها را لگد میکرد. همه جا بی ترتیب ، جاروب نکرده ، شلوغ و ترسناک بود . آب حوض پائین رفته بود. دم ایوان که رسید فانوس را از دست نسترن باجی گرفت و به تعجیل از پله ها بالا رفت ، مثل اینکه کسی او را دنبال کرده باشد وارد اطاق نشیمن خودش شد و در را کیپ کرد. گرد و غبار روی میز نشسته بود، همه چیزها ریخته و پاشیده بود. اول پنجره را باز کرد هوای تازه داخل اطاق شد. بعد چراغ روی میز را روشن کرد و رفت روی صندلی راحتی افتاد. نگاهی بدور اطاق انداخت ، مانند این بود که از خواب درازی بیدار شده ، چیزهای آنجا را از روی کنجکاوی نگاه میکرد، مثل این بود که برای اولین بار آنها را می بیند . ناگهان آهسته در باز شد و نسترن باجی با پشت خمیده و چهره چین خورده وارد شد و گفت :

- ان شاءالله که تنتان سلامت است.

فریدون سرش را تکان داد .

- آقا چرا سرزده آمدید؟ شام چه میخورید؟

- نمیخواهم ، خورده ام .

نسترن قیافه مکار بخودش گرفت و گفت : خداوند عالم هیچ خانه ای را بی صاحب نکند ، آقا نمیدانید ما چه کشیدیم ! از همه بدتر ، نه خدایا.

فریدون هراسان پرسید : مگر چه شده ؟

آقا هیچ چیز آخر برای حالت شما خوب نیست.

فریدون تشر زد: - بگوچه شده ؟

نسترن باجی با حالت وحشت زده گفت : - آقا تا حالا نزدیک یک ماه است . شما که نبودید ، وقتیکه همه

خوابیده اند صدای ساز میآید بلکه هم که همزاد اوست . آقا انگاری که فرنگیس خانم تار میزند !

فریدون گفت - چه میگوئی حواست پرت است .

این جمله را با صدای لرزان گفت بطوریکه هول وهراس او آشکار بود .

نسترن گفت : - بلا نسبت شما منکه با این گیس سفیدم دروغ نمیگویم . از خودم که در نیاوردم ، عالم و

آدم میدانند ، دیگر کسی توی این خانه بند نمیشود ، باغبان با حسن هر دو گریختند . من رفتم دعای بیوقتی برای

خودم و گلی خانم گرفتم ، ترسیدم از ما بهتران بما صدمه برسانند . آقا اول سگمان مشکی مرد ، من گفتم قضا

بلا بوده . بعد همان ساز ، همانجور که خانم میزد ، همه میگویند این خانه جنی شده !

فریدون پرسید : - کی در آن عمارت است ؟ شبها کسی آنجا میخوابد ؟

- مثل پیشتر من و گلی خانم آنجا هستیم .

- کلید در تالار که به باغ باز میشود پیش کی است؟

- پیش گلی خانم ، روی سر بخاری گذاشته . آقا ما همه مان عزا داریم بلا نسبت کسی اینجا ساز نمیزند ،

کسی جرئت نمیکند برود توی تالار .

فریدون با بی صبری پرسید : - گلناز چه میگوید؟

- آقا دخیلتانم ، من ترسیدم گلی خانم هول بکند ، خوب دختر است ، جوان است ، باو بروز ندادم . امشب

سرش درد میکرد رفته خوابیده . ماشاالله خوابش هم سنگین است ، اگر دنیا را آب ببرد او را خواب میبرد . اگر

میدانست که شما میآئید هرگز نمیخوابید ، طفلکی ! حالا هم میترسم تنهائش بگذارم .

بعد دلا دلا رفت فانوس را برداشت ، دم در رویش را برگردانید وگفت :

- آقا شام خورده اید ؟ رختخوابتان را درست بکنم ؟

- لازم نیست ، تو برو پی کارت ، مرا تنها بگذار .



هزار جور اندیشه های موهوم و بی سر و پا جلو فریدون نقش بست . با خودش میگفت : ((شبها تار میزنند همان آهنگی که فرنگیس میزد . نوکر و باغبان رفته اند ، سگ مرده !)) به دشواری نفس میکشید ، سایه های خیالی جلو او میرقصیدند ، چشمش افتاد به قالیچه بدنه دیوار که عکس حضرت سلیمان روی آن بود ، سه نفر عمامه بسر دست بسینه کنار تخت او ایستاده بودند ، زمینه قالیچه پر شده بود از اژدها ، جانوران خیالی و دیوهای خنده آوری که روی تنشان خال سیاه داشت و شلیته قرمز به کمرشان بود ، این نقش که پیشتر او را بخنده میانداخت حالا مثل این بود که جان گرفته بود و او را میترسانید ، بدون اراده بلند شد ، چند گامی بدرازی اطاق راه رفت جلو در اطاق مجاور ایستاد دسته آنرا پیچاند ، در باز شد ، در تاریکی دید دو تا چشم درخشان باو دوخته شده ، قلبش تند شد ، پس پسکی رفت ، چراغ را برداشت نزدیک آورد دید ، گربه لاغری از شیشه شکسته پنجره بیرون جست . نفس راحت کشید ، اینجا اطاق شخصی فرنگیس بود روی میز گلدان را با گلهای خشکیده دید. نزدیک رفت آنها را مابین انگشتانش فشار داد ، خورد شد روی میز ریخت ، اشک در چشمش حلقه زد ، بوی بنفشه در هوا پراکنده بود ، همان عطری بود که فرنگیس دوست داشت . پا پوشهای او را زیر نیمکت دید ، پیچه او با نوار آبی به گل میخ پرده آویزان بود . همه این چیزها خودمانی و دست نخورده سر جای خودشان بودند ولی صاحبش آنجا نبود . نه ، او نمیتوانست باور بکند که فرنگیس مرده ، هر دقیقه او می توانست در را باز بکند و وارد اطاق خودش بشود . ناگاه چشمش به ساعت روی بخاری افتاد ، از زور ترس خواست فریاد بکشد ، دید عقربک آن سر ساعت هفت و ده دقیقه ایستاده همان ساعتی که فرنگیس روی دستش جان داد . عرق سرد از تنش سرازیر شد ، چراغ را برداشت و به اطاق خودش برگشت ، ولی میترسید پشت سرش را نگاه بکند . سیگاری آتش زد و روی صندلی افتاد .

این افکار تلخ سر او را تهی کرده بود ، تن او را از کار انداخته بود . و اراده اش را بی حس کرده بود . باز یاد حرف نسترن افتاد که گفت: ((همزاد فرنگیس شبها تار میزند .)) وضعیت مرگ زنش را بیاد آورد که

بجای وصیت با لحن تهدید آمیز باو گفت : (( من میمیرم اما آن دنیا هست ، بتو ثابت میکنم ! )) آیا روح هست ؟ بلکه روح اوست که برای اثبات آن دنیا میآید و میخواهد بمن بگوید که آن دنیا راست است . اما روحی که ساز میزند ! بلند شد از قفسه دیوار کتاب احضار ارواح فرانسه را بیرون آورد ، گرد آنرا فوت کرد ، نشست و سرسرکی ورق میزد چشمش افتاد به این جمله : (( اگر در مجالس احضار ارواح ساز ملایمی بنوازد به تجلی روح کمک خواهد کرد . )) دوباره ورق زد جای دیگر نوشته بود : (( او زاپیپالادینو میانجی سرشناس ایتالیائی هنگامیکه بحالت اغما میافتاد ، پرده پشت سر او باد میکرد جلو میآمد . صدای تلنگر از در و دیوار میبایرد ، میز تکان میخورد ، صندلی میرقصید ، ماندلین در هوا معلق میماند و ارواح با آن ساز میزدند . )) کتاب از دستش افتاد ، وهم و هراس مرموزی باو دست داد .

زیر لب با خودش میگفت : (( آیا روح ساز میزند ؟ آیا راست است ؟ شبها میآید تار بزند ، لابد آن دنیا هست . همایون ، آری همان همایون را میزند ، نه به این سادگی نیست . )) و در همان حال حس کرد که تنها نیست ، بلکه روح فرنگیس در نزدیکی اوست و با لبخند پیروزمندانه باو نگاه میکند .

از پنجره نگاهی بعمارت روبرو انداخت همانجا که شبها تار میزند . ولی دوباره با خودش گفت : (( مرا بگو که بحرف خاله زنیکه ها باور میکنم ! هنوز که صدائی نشنیده ام ، خبری نشده . شاید هم نسترن از خودش در آورده . از آن دنیا هم دلم بهم خورد . اگر بنا بود مرده ها هم همان سستیها ، همان سرگرمی ها ، همان شهوت و فکر زنده ها را داشته باشند ، اگر آنها هم باز دلنگ دلنگ تار بزنند ، همان کثافتکاری های روی زمین که خیلی بچگانه است . نه پیداست که این دلخوشکنکها را مردم از خودشان در آورده اند . اصلاً ناخوشی مرا ضعیف کرده ، فردا صبح باید پرده از روی این کار بردارم . تار را میآورم توی همین اطاق تا به بینم زنده آن کیست . ))

در اینوقت صدای وز وز طولی چرت او را پاره کرد . دید مگس درشتی دیوانه وار خودش را به چراغ میزد ، فتیله پائین میکشید و دود میزد . بلند شد سیگار دیگری آتش زد دید نفت ته کشیده ، چراغ را فوت کرد ، اطاق تاریک شد . در خودش احساس آرامش کرد .

صندلی راحتی را جلو پنجره کشید ، دستش را روی در گاه تکیه داد به بیرون نگاه میکرد . عمارت تاریک و مرموز جلو او بود ، صدای وزش باد میآمد که برگهای خشک را از اینسو به آنسو میکشید . سایه درختها مانند دود غلیظ و سیاه بود و شاخه های لخت آنها مانند دستهای ناامیدی بسوی آسمان تهی دراز شده بود . افکار پریشان و ترسناک باو هجوم آورد . ناگهان هیكل خاکستری رنگی بنظرش آمد که از لای درختها آهسته میلغزید ، گاهی می ایستاد و دوباره براه میافتاد ، تا اینکه پشت عمارت کهنه ناپدید گردید . فریدون با چشمهای از حدقه بیرون آمده نگاه می کرد و بجای خودش خشک شده بود ، ولی سر او درد میکرد ، تنش خسته و خرد شده بود افکارش کم کم تاریک شد ، چشمهایش بهم رفت .

بنظرش آمد که در بندر ماریسی در رقا صخانه کثیف و پستی بود . گروهی از کشتیبانان ، گردنه گیرها و عربهای بد دک و پوز الجزایر کنار میزها نشسته بودند ، شراب مینوشیدند و صحبت میکردند . دو نفر با شال گردن سرخ و پیراهن پشمی چرک ، یکی از آنها بان ژو میزد و دیگری ساز دستی . زنهای چرک با لبهای سرخ غرق بزک در آن میان با لاتها میرقصیدند . یکمرتبه در باز شد فرنگیس با یکنفر عرب پا برهنه که ریخت راهزنان را داشت دست بگردن وارد شدند ، با هم میخندیدند و به او اشاره میکردند . فریدون از جایش بلند شد ولی دید همه مردم بلند شدند و صندلی ها را بهم پرتاب میکردند ، گیلاسهای شراب بزمین میخورد و می شکست . عربی که وارد شده بود کاردی از زیر عبایش در آورد ، یخه یکنفر را گرفت جلو کشید سر او را برید . ولی آن سر همینطور که در دستش بود و از آن خون میریخت با صدای ترسناکی می خندید ، در این بین سه نفر پلیس ششلول بدست وارد شدند همه آنها را جدا کردند و بیرون بردند . اومات سر جایش ایستاده بود . نگاه کرد دید

فرنگیس هم آنجاست ، موهای مشکی تاب دار خودش را پریشان کرده بود ، لاغرتر از همیشه رفت ساز را از روی میز برداشت و به همان حالت خسته و همانطوری که همایون را میزد ، سیمهای ساز را می کشید و اشک از چشمهایش سرازیر شده بود .

فریدون هراسان از خواب پرید ، عرق سرد از تنش می ریخت ، اول بخیالش کابوس است ، چشمش را مالاند ولی صدای ساز را می شنید . صدای تار مانند گریه بریده بریده در هوا موج میزد . هر زیر و بمی که میشنید تار و پود وجودش از هم پاره میشد . صدای خفه و نامساعدی مانند ناله بگوش او میرسید . این همان همایون بود که فرنگیس دوست داشت !

توده ابرهای سیاه مایل به خاکستری طلوع صبح را اعلام میکرد . نسیم خنکی میوزید ، سایه کوه های کبود تیره در کرانه آسمان مشخص شده بود و صدای پای اسبی که با سم خودش زمین طولیه را میخراشید شنیده میشد .

فریدون از جا بر خاست ، پاورچین پاورچین از پله دالان پائین رفت ، چون چشمش به تاریکی آمخته شده بود از پله ایوان هم پائین رفت و با احتیاط هر چه تمامتر به عمارت کهنه رسید . صدای ساز را خوب میشنید ، قلبش تند میزد بطوری که تپش آنرا حس میکرد .

در اطاق نسترن باجی را باز کرد ، از در دیگری که بدالان باز میشد بیرون رفت . دقت کرد ، صدای ساز خاموش شده بود ؟ در ده قدمی او در تالار بود ، همانجا که ساز میزدند ، نزدیک رفت و از جای کلید نگاه کرد . تعجب او بیشتر شد ، چه دید که یک شمعدان روی میز میسوخت و چفت در از بیرون باز بود . در ضمن صدای دو نفر که با هم صحبت میکردند شنید . بی اختیار تنه اش را بدر زد ، صدای شکستن چوب و چیزی که بزمین خورد و فریاد ترسناکی از درون اطاق شنیده شد . فریدون با مشتهای گره کرده بمیان اطاق جست ، ولی از منظره ای که دید سر جای خودش ماند :

مردی با لباس خاکستری ، صورت سرخ ، گردن کلفت و اندام نتراشیده روی نیمکت والمیده بود . گلناز خوشگل تر و فربه تر از پیشتر با پیراهن خواب و موهای ژولیده بحالت بهتزده ایستاده بود و تار فرنگیس با دسته صدفی جلو پای او شکسته افتاده بود . آن مرد با چشمهای ریزه براقش نگاهی بسر تا پای فریدون کرد ، سپس بدون اینکه چیزی بگوید بلند شد ، سرش را پائین انداخت با پشت خمیده و گامهای سنگین از در دیگر که به باغ راه داشت بیرون رفت .

فریدون دستهایش را بکمرش زده بود ، قهقهه میخندید و بخودش می پیچید با خنده ترسناک . همهٔ اهل خانه جلو در اطاق جمع شدند ، ولی کسی جرئت پیش آمدن نداشت . بقدری خندید که دهنش کف کرد و با صدای سنگینی بزمین خورد ، بطوریکه تا چند دقیقه بعد چلچراغ میلرزید .

همه گمان میکردند که فریدون جنی شده . اما او دیوانه شده بود .<sup>1</sup>

پایان